

شمیم

نگاه عدل پرور

تهران - ۱۳۹۵

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : عدل پرور، نگاه
عنوان و نام پدیدآور : شمیم / نگاه عدل پرور.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 5 - 177 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر آرینا : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شمیم

نگاه عدل پرور

چاپ اول: بهار ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌ی نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN

به نام خدا

النكاحُ سنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ...

همانا ازدواج و نکاح سنت...

عربی‌ام چندان تعریفی نداشت ولی معنای آن چه در آن روز قشنگ می‌شنیدم کاملاً برایم مفهوم بود. اگر هم مفهوم نبود آن قدری می‌دانستم که ازدواج سنت پیامبر بزرگ خدا و یکی از بهترین و زیباترین سنت‌هاست که وقتی درست با خودم فکر می‌کنم، می‌بینم همین ازدواج چه نظم و قانونی به زندگی انسان‌ها داده است، به خودم و دینم مباحثات می‌کنم، ولی امروز در این دقایق به این می‌اندیشم که همانا طلاق هم سنت به جا و معقولی است و باز هم به خودم و دین و شرع مباحثات می‌کنم. چه خوب است که در دین ما به همه چیز جامع و کامل فکر شده و با تعمق نگاشته شده است. اگر همین طلاق که خیلی هم منفور و ملعون است نبود، چه حوادث ناگواری که پیش نمی‌آمد؟!!

بابا پرویز درست می‌گوید. همه قوانین شرع مثل شکر، شیرینه و به جاست، حتی همین طلاق که باز هم بابا پرویز می‌گوید خدا نصیب هیچ کافری هم نکند، چون عرش کبریایی از بردن نام آن هم به لرزه می‌افتد، ولی حالا و در این لحظه‌ها و ثانیه‌ها عقیده‌ی من هم بر این است که حتی طلاق هم قانون شرعی است که به موقع واجب و به قول بابا پرویز همچو شکر شیرین است؛ مخصوصاً الان و در حال حاضر برای من که فقط و فقط واژه طلاق در منخبله خسته و پریشانم مکرر می‌چرخد و من آن را بهترین راه کار می‌دانم و می‌خواهم آن را همچون شهد و شکر به کام جانم

هرچه فکر می‌کنم تنها این قانون شرع می‌تواند آرام‌جانم باشد، آری در این لحظه تنها طلاق است که باعث تسکین من می‌شود. پاهایم داشت می‌لرزید حتی نای راه رفتن هم نداشتم و اندام خسته و زارم را تنها به امید همین حکم شرع که می‌توانست دستگیرم باشد، بر روی سنگفرش حیاط می‌کشیدم و دست‌هایم را که هنوز هم رعشه دارد و می‌لرزد و به سختی کیف دستی‌ام را می‌کشد، تکان می‌دهم تا در ماشینم را باز کنم و از این خانه و از این صحنه شرم‌آوری که خودم با چشم‌های کور شده خودم دیدم و یک لحظه هم نمی‌خواهد از پیش چشمم دور بشود، فرار کنم.

هنوز گونه‌هایم لهیب سرخی دارد و هنوز قلبم در قفسه سینه‌ام محکم می‌زند و به نفس‌هایم اجازه ورود و خروج متعادل را نداده است. سرم سنگین شده و احتیاج به هزار تا قرص مسکن دارم تا سردردم خوب بشود، اصلاً مرا به خوابی چنان عمیق ببرد که دیگر بیدار نشوم، اشک‌هایم مثل یک سیل بزرگ راه افتاده و خیال بند آمدن هم ندارد، با این سرعت سرسام‌آور فقط و فقط دوست دارم گاز بدهم، فرار کنم از همه چیز و همه کس. آنقدر عصبی و داغانم که خشم و عصبانیت را به این پدال گاز بیچاره که زیر فشار درد من دارد لهیده می‌شود، خالی می‌کنم.

باورم نمی‌شود! یعنی هرگز نمی‌توانم این چیزی را که چند دقیقه پیش در خانه خودم، در اتاق خواب خودم با چشم‌های حیرت‌زده و گیج خودم دیدم، باور کنم، ولی افسوس و متأسفانه هرچه دیده بودم واقعی بود، نه خواب بود و نه خیال. خودش بود، خودش با دیگری...

هنوز همه چیز پیش چشمم زنده است. اون خشایار خائن و دروغگو... با یک دختر غریبه...

خدای من یعنی این قدر آدم‌ها کثیف‌اند یعنی این قدر دروغگو و حقیر هستند.

برای لحظه‌ای چشم‌هایم قدرت دیدن او را از دست داده بود، یعنی برای چند صدم ثانیه آن چیزی که یعنی آن فرمانی که از چشم به مغز می‌رسد تا ما آدم‌ها قدرت نگاه کردن و دیدن را داشته باشیم، از دست داده بودم و فقط یک لحظه از درون کاملاً سوختم، آنقدر که قلبم داغ شد؛ داغ داغ، مثل گدازه‌های سرخ و سوزان و روح و احساسم با هم گرفت. هنوز هم قلبم آتش گرفته و دارد می‌سوزد، یعنی همه‌ی وجودم با هم دارد می‌سوزد. نه تنها از او بلکه بیشتر از خودم؛ از حماقت و ساده‌لوحی خودم که در خواب خرگوشی به دلدادگی‌ها و زندگی به ظاهر عاشقانه‌ای که برایم درست کرده بود، چشم‌هایم را بسته بودم و نمی‌دیدم واقعیت همسرم چه بوده، خدای من! یعنی...

وای که از دست خود لعنتی‌ام بیشتر از هر چیزی شاکی هستم، این دستمال کاغذی لعنتی هم معلوم نیست کدوم گوری غیب شده. اصلاً این قانون مسخره طبیعت، هر چیزی را که احتیاج داری، همان موقع نیست. مثل این جعبه لعنتی که تا همین چند روز پیش با این که هیچ مصرفی نداشت، مدام جا خوش کرده بود حالا معلوم نیست کجا غیبش زده که سیل اشک‌هایم را در خود جای دهد و اسم و یاد و خاطره‌ی اون مردک‌های عوضی را هم به همراهش به دور بریزم.

حسابی انگار داغون شدم، آنقدر داغون که دوست دارم بمیرم، آن لحظه آنقدر شوکه شده بودم، آنقدر درمانده و بی‌قرار شده بودم که فقط گریختم، حتی نماندم تا یک سیلی جانانه بزنم تو صورت رذل کثیفش.

هرچند حیف این دست‌ها که هنوز هم از لرزشش کاسته نشده که

بخورد به اون آدم از خودراضی پرور که حق به جانب ایستاده بود و انگار که هیچی نشده بر و بر مرا نگاه می‌کرد و هیچ واکنشی هم از عمل و قیحانه‌اش نشان نمی‌داد، اصلاً حیف من، حیف وقت من که می‌خواست یک ثانیه دیگر هم حرام اون بی‌صفت بی‌معرفت حقیر که...

وای خدای من هنوز هم باورش برایم سخت است...

آری همان بهتر که برود به جهنم، به درک، دیگر یک دقیقه هم نباید عمر و جوانی‌ام برای یک آشغالی مثل او که تا امروز این روی دیگرش را ندیده بودم، حرام کنم و همان بهتر که بی‌اعتنا به او، او را با همان آشغالی که می‌دانسته دارد پا می‌گذارد در خانه یک مرد زن‌دار و آن قدر کثیف و حقیر بوده که باز هم راضی به چنین خلوتی شده، رها کردم و زدم بیرون. مثل دیوانه‌ها در این خیابان‌های لعنتی، بی‌هدف و حیران فقط و فقط می‌رانم و صد تا فحش و ناسزا هم به او و خودم و آن هرزه بی‌لیاقت که جایی در قلب یک مرد بی‌زن و زندگی نداشته و نتوانسته داشته باشد که خودش را تحمیل آشیانه یک زندگی و یک مرد متأهل کرده، می‌کنم و هی نفس عمیق می‌کشم تا بلکه آرامش پیدا کنم. ولی مگر می‌شود؟ مگر درد خیانت یعنی تحمل درد خیانت به همین آسانی‌هاست که من بتوانم آرامشم را حفظ کنم. از این کوچه به آن کوچه، از این فرعی به آن فرعی، فقط می‌خواهم بروم، بروم و بروم تا از همه چیز فرار کنم، فرار کنم و آن قدر دور بشوم که هیچ خاطره‌ای در ذهنم باقی نماند ولی همه جا باید ایستاد، همه جا باید صبر کرد، مثل پشت این چراغ قرمز مزاحم که مثل چراغ خواب و دیگر خیال سبز شدن ندارد!

من هم با این ماشین گرانقیمت شاسی‌بلند مثل گاو پیشانی سفید شده‌ام؛ مخصوصاً با این ریخت و قیافه مثل تابلوی اعلاناتم. طوری که

همین الان هم با این چشم‌هایی که از شدت بغض و اشک قرمز شده است، رنگ ماشینم، این آدم‌های بیکار خیال ندارند دست از سرم بردارند و به هرجهنم دره‌ای که می‌پیچم، مثل سگ گله پشت سرم روان هستند! بیکارهای علاف.

کاملاً قبول دارم که ظاهرم زیادی جلب توجه می‌کند، شاید با آن که آدم کاملاً درونگرا و تودار و معمولاً ساکتی هستم و در بیان احساساتم نیز همیشه ضعف دارم، به طوری که صدای اعتراض اطرافیانم را در می‌یاورم و به من می‌گویند خیلی مغرور و سردی. ولی اگر کسی مرا نشناسد، مرا آدمی پر حرف و کاملاً اجتماعی و برونگرا تصور کند که یک لحظه دهانم از سخن‌های آتشین و گرم بسته نمی‌ماند، و مخصوصاً با این تیپ‌های اجق و وجقی که به آن تمایل دارم. من عاشق رنگ و طرح هستم. باید هم بین صد تا دختر بیشتر از همه به چشم بیایم. خودم هم نمی‌دانم چرا این جوری هستم. شاید ارثی باشد و شاید هم به خاطر رشته تحصیلی‌ام باشد، که رشته هنر است. من عاشق ترکیب کردن رنگ‌ها هستم، مثلاً شال سرخابی با مانتوی کاربنی، یا مانتوی زرد با شال بنفش کفش آبی، کیف زنگاری، و هزار تا رنگ و طرح و مدل دیگر، چنان که حتی تصورش هم برای بعضی هم‌سن و سال‌هایم و یا حتی کوچک‌تر از خودم آزار دهنده باشد، ولی برای من خیلی قشنگ و دل‌پذیر است. یعنی یک جورهایی عاشق این تیپ‌های اجق و جق هستم، البته به قول دوست قدیمی‌ام مروارید که در خانمی لنگه نداشت، فقط این تیپ و رنگ‌ها نیستند که بنده حقیر را از بقیه هم‌جنس‌های خودم متمایز می‌کند و باعث توجه بیش از اندازه مردم می‌شود؛ بلکه مهمتر از همه شکل ظاهری من است که یک جورهایی به چشم می‌زند.

نمی‌خواهم خیلی از خودم تعریف کنم؛ چون خودم بهتر از هر کسی می‌دانم که چندان تحفه‌ای نیستم، اما شاید هم توجه بقیه و این که از زمانی که خودم را شناختم مورد توجه و نگاههای مشتاقانه دیگران بودم، حق با آن‌ها باشد. اصلاً شاید واقعاً حق با دیگران است شاید اگر به قول شکیلا آش دهن سوزی نبودم، یک کسی مثل جناب خشایار رادمهر مرا انتخاب نمی‌کرد و به همسری نمی‌گرفت. آری جناب خشایار رادمهر مهندس عمران از لندن، دارای مال و املاکی که من که همسرش هستم هنوز نفهمیدم حد و مرز آن کجاست. یک کارخانه آب معدنی معروف که فقط سالی میلیون‌ها تومن خرج بیل برده‌های تبلیغاتی‌اش می‌شود، و یک شرکت ساختمان سازی بزرگ که اخیراً راه‌اندازی شده، است. چه پول‌های بی‌حسابی که سرازیر می‌شود به حساب‌های بانکی‌اش و هرچی خرج هم می‌کند، تمامی ندارد. مثلاً از مسافرت‌های آن‌چنانی رفتن و جواهر خریدن و وسیله‌خانه، دیزاینر و صد جور کلاس که یک جلسه‌اش را که می‌روم دیگر حوصله‌ام سر می‌رود. همچنین صد مدل کارهای رنگارنگ که توصیفش هفتاد من مثنوی می‌شود.

جناب خشایار رادمهر با آن تیپ منحصر به فردش و آن هیکل و تیپ عالی‌اش چگونه از من خوشش آمد و اصرار پشت اصرار تا این‌که با همدیگر ازدواج کردیم.

خانواده‌ی من هم چندان ندار نیست. یعنی از آن قشر نسبتاً معمولی هستم، از آن‌هایی که همه چیز در حد خوب دارند ولی نه زیاده از حد. وقتی کوچک‌تر بودم هر اسباب‌بازی و هر چی که نیاز داشتم برایم فراهم بود، خدا را شکر هم همه‌ی نیازهایم برآورده می‌شد. وقتی بزرگ‌تر شدم هم همین‌طور. تازه از یک سری هم‌سن و سالانم هم بهتر. مثلاً وقتی

هجده سالم شد و موبایل هنوز چند سال بود که به کشور عزیزمان رسیده بود. پدر گرامی آقای پرویز جاوید فوراً برایم یک موبایل خرید. یک گوشی هم برایم گرفته بود به رنگ طوسی که خیلی‌ها از آن خوششان می‌آمد! ولی زمانی که مرض تعویض گوشی به جانم افتاده بود و تازه علائم شیوع این بیماری تعویض گوشی در وجودم ریشه دوانده بود خوب یادم می‌آید که با آن همه عشقی که به آن گوشی اولی داشتم، وقتی گوشی سفید رنگ را دیدم. سریع با پول توجیبی و کلی پس‌انداز دیگرم آن را تهیه کردم، هرچند که این بیماری‌ام رفته رفته درمان شد ولی خب هنوز هم کاملاً ریشه‌کن نشده و چه هزینه‌های گزافی را به خاطر آن حرام می‌کنم. البته الان دیگر هیچ دغدغه‌خاطری از لحاظ آن هزینه‌های گزاف نیست و بیشتر درد این است که حوصله‌ این کارها را ندارم. اصلاً به زور همین گوشی مزخرف را که الان مرتب هم دارد اسم خشایار، رویش نقش می‌بندد و انگار آقا زاده دارد خودش را خفه می‌کند که باهام دو کلام حرف بزند و کار و قیحانه‌اش را توجیه کند، جواب هم نمی‌دهم.

بگذریم، داشتم می‌گفتم، آره به محض این که موبایل وارد کشور شد خریدمش. ماشین هم همین‌طور، هنوز مهر گواهی‌نامه‌ام خشک نشده بود که باز هم پدر گرامی یکی از همان مدل‌های خوشگل زنانه را برایم خرید، البته آن ماشین اول کجا، این‌هایی که حالا سوار می‌شوم کجا؟!

بله! به مکتب و مال فراوان همسرم، دیگر به امثال آن ماشین‌ها نگاه هم نمی‌کنم. این‌ها را هم گفتم که معلوم شود خانواده خودمون هم اوضاع اقتصادی‌شان بد نبود ولی ما کجا و ثروت همسر گرامیم کجا!

انگار همسر عزیزم قصد کوتاه آمدن را ندارد به همین خاطر در حالی که هیچ تعللی نمی‌کنم در پیچیدن و سبقت گرفتن از دو تا ماشین کناری‌ام

که لابد با خودشان می‌گویند یارو دیونه است، با این ماشین که اگر خط بهش بیفتد، باید کلی خرج کند، دکمه را فشار می‌دهم که صدای کمی خجل ولی همچنان از خودراضی و مغرور آقا در ماشین پیچید!

– الو... الو با توام شمیم، چرا جواب نمی‌دی؟

در حالی که واقعاً حوصله جواب دادن به او را ندارم و حتی لحن صدایم کمی هم خش‌دار شده و دوست ندارم متوجه بغض و گریه‌ام بشود، آهسته گفتم:

– به تو مربوط نیست،

خشایار که کاملاً فراموش کرده چه غلط اضافه‌ای کرده و انگار طلبکار هم شده، با غیظ صدایش پیچید:

– آره به من مربوط نیست که تو چه غلطی می‌کنی ولی به تو مربوطه و حق داری هر کار می‌خواهی بکنی!

لجم درآمده بود و اگر کنارم بود دوست داشتم کله شو بکنم. با حرصی که در صدایم موج می‌زد، فریاد زدم:

– آره به تو مربوط نیست من چه غلطی می‌کنم، اصلاً از حالا به بعد معنی غلط اضافه را بهت حالی می‌کنم و با خشم ادامه دادم:

– اصلاً توبه من چی کار داری؟ برو به کثافتکاریای خودت برس. واسه چی به من زنگ زدی کثافت هرزه؟

خشایار، که حالا انگار ازم قدری حساب برده بود و فهمیده بود بد جوری شاکی هستم، در حالی که سعی می‌کرد لحن صدایش را کمی ملایم‌تر کند. گفت:

– به خدا اشتباه می‌کنی، باور کن من فقط تورو دوست دارم. به خدا شمیم من عاشقتم، اصلاً... خوردم، فقط بگو کجایی خودم همه چیز رو

توضیح می‌دم. من...

نمی‌دانم چرا با این حرف‌هایش دیگر داشت به خرمن وجودم کبریت می‌کشید که بلندتر از قبل فریاد زدم:

– خفه شو، خشایار فقط خفه شو، اون دوست داشتن و عشق مسخره‌ات رو هم بذار برای همون ایکبیری، برو واسه‌ی همون میمون خانم هم توضیح بده که هنوز نشناختت و دروغ‌هاتو باور کنه...

در حالی که صدایش در گوشی می‌پیچید می‌گفت که فقط بگو کدوم جهنمی... با نهایت عصبانیت گوشی را از پنجره ماشین به بیرون پرت کردم تا صدای بم و مردانه‌اش را که در هر حالتی و شرایطی همچنان پر مدعا و با اعتماد به نفس به گوش می‌رسید دیگر نشنوم.

نمی‌دانم از شدت فشار روانی بود یا تحقیر و یا عشق و یا نمی‌دانم چه احساس متغیر دیگری که با آن که همه چیز را تمام شده و منتفی می‌دانستم، دوباره اشک‌هایم بر روی گونه‌هایم روان شده و آن قدر زیاد شده بود که مثل سیل می‌خروشید و من قدرت بند آوردنش را نداشتم، نمی‌دانم بعد از دیدن آن صحنه فجیع چطور رویش شده بود حتی بهم زنگ بزند چه برسد به این که فضولی هم بکند که کجا هستم و کجا دارم می‌روم و اصلاً چه غلطی دارم می‌کنم. اگر آدم بود اگر واقعاً این ادعایی که داشت، درست بود و آن قدر که خودش همیشه می‌گفت عاشقم بود، چطور توانست بهم خیانت کند و یا چطور با روح و وجودم بازی کند؟ همیشه عاشقش بودم از همان لحظه اولی که در یک قدمی خودم دیدمش و با نگاه استثنایی و عجیبش قلبم را لرزاند.

من دختر خیلی کله‌شقی بودم که هیچ احدالناسی جرئت نزدیک شدن به من را نداشت. ناگفته نماند که بدم نمی‌آمد هر پسری در هر محیطی چه

دانشگاه چه در فامیل و خیابان که می دیدم تقاضای ازدواج کند و بعد با جواب منفی ام حالش گرفته بشود و برود سراغ کارش ولی هیچ وقت هیچ احساسی بهشون نداشتم، تا این که به همراه دوستم مروارید که از ترم اول همیشه با هم بودیم، رفته بودم یک رستوران دنج در خیابان فرشته. به محض این که سر میز نشستیم، هنوز منوی روی میز را برنداشته بودم که متوجه شدیم یکی صندلی کنار دستم را بیرون کشید و بی آن که عذرخواهی کند و یا حرفی بزند با اجازه خودش سر میز ما نشست. آن موقع از دستش به شدت عصبانی شده بودم و به قول خودش با نگاهم می خواستم شکمش را سفره کنم، که یادم افتاد صاحب همان ماشین عجیب و غریبی است که چند دقیقه قبل بی آن که اشاره ای بکند یا حرفی بزند و عمل بخصوصی انجام دهد، گاهی در کنارمان و گاهی پشت سرمان می راند. همان موقع هم آدم منحصر به فرد جذابی در نظرم آمد ولی بهش اعتنا نکردم و به مقصد همیشگیمان که همین رستوران بود، آمدیم که ناگهان مثل اجل معلق کنارمان ظاهر شد و حق به جانب و از خود متشکر نشست، اما آن لحظه که در چشم های دلفریزش خیره شدم و ادکلن تندش نفسم را بند آورد، احساس کردم این آدم با بقیه کسانی که در زندگی ام دیده بودم، فرق دارد. نمی دانم از چشم هایش چه اشعه ای ساطع شد که وقتی با پررویی گوشی ام را برداشت و شروع به شماره گیری کرد که بعد هم معلوم شد شماره موبایل خودش بوده، با تمام خشم که مرا در خود مچاله کرده بود در نهایت انفعال فقط گفتم:

— یعنی چی؟ این چه کاریه آقا؟

او هم پس از تمام شدن کارش با بی خیالی گفت: «فعالاً خداحافظ» و ترکمان کرد. مروارید فقط می خندید و من فقط حرص می خوردم از دست

خودم، البته ناگفته نماند که به یک باره تمام وجودم غرق احساس ناشناخته و بخصوصی شده بود که تا آن سن با آن بیگانه بودم و قدرت تجزیه و تحلیل آن حس را نداشتم ولی آن قدر در مورد عشق و عاشقی و همان حس های بیگانه شنیده بودم که می توانستم آن را به عشق تفسیر کنم ولی آن قدر همه چیز به سرعت و حتی غیرمتداول پیش رفته بود که نمی خواستم آن را بپذیرم و با هزاران نیروی عقل آن را انکار می کردم و اصلاً برایم قابل باور نبود که آن عشق والایی که همه از آن حرف می زدند و داستان می گفتند، در همین یک لحظه و در همین رابطه اندک به وجود آمده و به همین سادگی در وجودم جاری شده باشد، به طوری که از همان دقیقه که پایم را از رستوران بیرون گذاشتم با این که به روی خودم نمی آوردم و اصلاً مسخره به نظر می رسید از عشق آدم عجیبی که مروارید بهش بچه پررو لقب داده بود، سرشار شده بودم. دلم برایش می تپید و پاک دست و پایم را گم کرده بودم و چند بار نزدیک بود تصادف کنم و نمی دانم چه نیرویی در وجودم جان گرفته بود که بی قرار و منتظر پیغام و خبری از او بودم و آن شب تا نزدیکی های صبح صد بار نگاه و رفتار و کلاً هرآنچه را که پیش آمده بود در ذهنم مرور می کردم، و در آن یک هفته ای که از آن جریان گذشته بود تا روزی که بالاخره به من زنگ زد، چه رنجی که کشیدم و چقدر حواسم پرت بود، خدا می داند، طوری که مامان این ها دیگر کاملاً پی برده بودند کلافه شده ام. مخصوصاً شکیلا خواهر کوچک تر از خودم هم کاملاً متوجه تغییرات من شده بود. نمی دانم این کار ازم برمی آمد یا نه که من شمیم به قول معروف پرفیس و افاده و مغرور آن قدر خودش را کوچیک می کرد که به شماره ای که تو گوشیم سیو کرده بودم و مثل یک گنج ازش مراقبت می کردم و صد جا

نوشته بودم که اگر اتفاقی، مشکلی پیش آمد و پاک شد، داشته باشم، خودم زنگ بزنگ یا نه؟! ولی ناگفته نماند که بارها پیش خودم اعتراف کردم که اگر زنگ نمی زد بالاخره یک روز به طریقی با او ارتباط برقرار می کردم هرچند که یک کاری می کردم هرگز شک نکند از روی عمد بوده و مطمئن بشود که اتفاقی بوده ولی در آخر می دانستم که می فهمید. البته باز هم این را اعتراف می کنم که خدا را در حال حاضر کاملاً شکر که چنین حماقت و بچگی را نکردم چون با زرنگی جناب خشایارخان صد در صد دستم پیشش رو شده بود و حالا خربیار و باقالی بارکن چون الان با این که کلی جلوش از اول کلاس گذاشتم و با این که همیشه شیفته اش بودم یک طور نشان می دادم که زیاد جوگیر نشود، باز هم آقازاده حسابی دماغش چاق است و پررو تشریف دارد، چه برسد به این که من پیش دستی می کردم و بهش زنگ می زدم. البته هیچ وقت فراموش نمی کنم، اولین باری که صدای آهنگ ملایمی را که بر روی گوشی ام گذاشته بودم، در فضای آشپزخانه پیچید و اسم ناشناس که روی شماره اش گذاشته بودم، روشن شد، چه حالی شدم!

برعکس من که سراسیمه و دستپاچه بودم و سعی می کردم دهنی گوشی را از مقابل دهانم دورتر بگیرم تا صدای نفس های نامنظمم را نشنود و متوجه بی قراری ام نشود، ولی او کاملاً آسوده و در کمال آرامش گفت:

– شمیم!!؟

و بعد از مکثی دوباره ادامه داد:

– شمیم، درسته؟

من که از طرفی دهانم باز مانده بود که اسم من را از کجا فهمیده و از

یک طرف دیگر به خودم می گفتم خب لابد از روی ثبت موبایلم فهمیده و باز با خودم می گفتم آخه چطوری؟ و هزار تا فکر بی ربط دیگر از مغزم مثل برق گذشته بود در آن فاصله ی کم گفتم:

– شما؟

خشایار که اصلاً به سؤال من اهمیت نداده بود، در حالی که نفس آسوده اش را در گوشی رها می کرد، گفت:

– می دونی شمیم چه معنایی داره؟

من که حالا بعد از آن همه انتظار نفسم بالا نمی آمد، و حال خودم را هم نمی فهمیدم و نمی دانستم چی کار باید بکنم، دوباره گفتم:

– گفتم شما؟

خشایار که انگار نمی خواست دست از بی تفاوتی به سؤال های من بردارد، با همان لحن گفت:

– چطور معنای اسمت رو نمی دونی؟! حالا خوب گوش کن تا برات توضیح بدم.

و در حالی که لحن صدایش حالت طنز به خودش گرفته بود ادامه داد:

– دختر خوب، شمیم یعنی بوی خوش، رایحه دل انگیز! حالا متوجه شدی؟ خیلی بده که آدم معنای اسمش رو ندونه!

در کلامش دوباره همان لحن مالکیت روز اول دیدارمان محسوس شد و ادامه داد:

– البته هرچند زیاد هم لزومی نداره هرکس و ناکسی بخواد معنی اسم تورو بدونه. اصلاً لزومی نداره اسمت رو یاد بگیره!

با آن که حسابی مشتاق تماسش بودم، با این لحن حرف زدن هایش و پررو بازی هایش کاملاً همه چیز را فراموش کرده بودم و حتی تا حدی هم

دیگر خواهان ادامه مکالمه نبودم. با غیظ گفتم:

– این فضولی‌ها به تو نیومده. اسم و شماره منو از کجا پیدا کردی؟

خنده سرخوشانه‌ای کرد و با اعتماد به نفسی آشکارا گفت:

– خودت بهم دادی، باید یادت باشه. آخه اون جور که من فهمیدم، دختر باهوشی هستی!

حرصم حسابی درآمده بود. با غیظ گفتم:

– من غلط کردم! با آن که کاملاً حرف دلم نبود گفتم: دیگه هم زنگ

نزن پسرۀ پررو...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که با خنده‌ی مغرورانه‌ای گفت:

– مطمئن‌ام منو به خاطر داری، اون روز تو رستوران!... اگه

نمی‌خواستی شماره‌ات رو داشته باشم، چرا هیچی نگفتی؟ حتی دنبالم

هم نیومدی که مثلاً حرفی بزنی، اعتراضی بکنی، پس صد در صد خودت

دوست داشتی که شماره‌ات رو داشته باشم. اسمت رو هم که کافی بود یه

تجسس کوچیک انجام بدم، عین آب خوردن پیدا کنم. پس بین بی‌ربط

نمی‌گم که خودت هم تمایل داشتی شماره و اسمت رو داشته باشم. اصلاً

به تعبیر دیگه همون‌طور که گفتم، خودت بهم دادی!

حالا دیگه کاملاً از حرص سرخ شده بودم، در حالی که خشمم را فرو

می‌خوردم که فریاد نزنم و مامان آذر و شکیلا متوجه نشوند، گفتم:

– حالا یادم اومد کدوم بچه پرروی و قیحی هستی، تو خجالت

نمی‌کشی دنبال دخترا راه می‌افتی و با نهایت پررویی شماره‌هاشون رو

می‌دزدی؟ به نظر من هم تو یه دزد و قیحی که دزدی می‌کنی و به روی

خودت هم نمیاری. باید خدمتت عرض کنم که البته اگر بفهمی؛ دزدی

فقط این نیست که از دیوار مردم بالا بری. به این کار شما هم می‌گن

دزدی...

خشایار که حالا در لحن کلامش می‌شد دلخوری و حتی خشم را مشاهده کرد، فوراً حرفم را قطع کرد و گفت:

– زیاد تند نرو خانم شمیم جاوید! من می‌دونم داری رشته‌ی هنر می‌خونی، مادرت معلمه. پدرت معاونه بانکه، یه خواهر به اسم شکیلا داری که مثل تو این قدر گوشت تلخ نیست. ترمز کن، ترمز کن، باید حتماً خدمتتون عرض کنم اون‌ی که دزده خود شمائید نه بنده. با دلیل و مدرک بهت لقب دزد رو می‌دم که جای گلگی هم نباشه!

هاج و واج مانده بودم و اصلاً بقیه‌ی حرف‌های او را نشنیده بودم. به سختی آب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم: من، من چی... تو...

حتی نتوانستم یک جمله ساده را مثل آدم بیان کنم که خشایار باخنده گفت:

– می‌خوای بدونی که این پرونده شخصی تورو که فعلاً یه قسمت کوچکش را رو کردم، از کجا آوردم، لابد بعدش هم می‌خوای بدونی چرا بهت می‌گم خودت دزدی، خب این قدر هم که سؤال اولی ذهنت رو مشغول کرده که به لکنت افتادی. سؤال دومی برات مهم نیست ولی من اول سؤال دومت رو جواب می‌دم که تا حدی جواب سؤال اولی رو هم بگیرم.

و بعد از مکثی با لحن طنزآلود خاصی ادامه داد:

– خب بهت می‌گم. اول این که خودت دزدی، چون دل می‌دزدی! و این بدترین دزدیه، اون‌هم تو روز روشن. دوم این که اگه عاقل باشی باید جواب سؤال اولت رو هم جدی بگیرم. خشایار که حالا لحن صدایش کاملاً جدی شده بود ادامه داد: خب حالا خانم دزده می‌خوام ببینمت، کی

و کجا؟!

و دوباره بی آن که اجازه کلامی را به من بدهد، ادامه داد:

– نه اصلاً این طوری نشد. فردا ساعت یازده و نیم قبل ظهر، کافی شاپ طلایی طبقه بالا. جاشو که بلدی. اون قدر شیطان هستی که بلد باشی، منتظرتم. دیر نکنی خانم دزده، آخه از آدم‌های بدقول هیچ خوشم نمیاد!

من که حالا فرصت را غنیمت شمرده بودم تا تلافی همه حرف‌هایش را در بیاورم، در حالی که به خودم کاملاً مسلط می‌شدم، با همان لحن بی تفاوت خودش گفتم:

– بی خود منتظر نباش جناب پرروخان، چون زیر پات نیم متر علف سبز می‌شه، من هیچ وقت نمیام. بلند خندید و گفت:

– عجب! زیونت هم خوب کار می‌کنه! داشتم به اشتباه می‌افتادم که بلد نیستی یه جمله هم بگی ولی مطمئن هستم که میای، حتماً هم میای. اون قدر که مطمئن هستم اسمم خشایار رادمهره، به اومدن تو هم مطمئن هستم. چون اگه نیایی باقی اطلاعاتی رو که ازت دارم به همراه عکس‌های رنگارنگت رو...

من که دهانم باز مانده بود و این حرف‌های آخرش را نمی‌توانستم هضم کنم، دوباره لالمونی گرفتم و بریده بریده گفتم:

– اطلاعات؟ عکسام؟ تو، چطور؟...

دوباره سرخوشانه خندید و گفت: فردا می‌بینمت خانم دزده، مواظب باش زیاد بهم دستبرد زنی که من خودم شاه دزد، فعلاً خداحافظ تا دیدار بعدی.

و صدای بوق در گوشی پیچید. من هم در حالی که گوشی در دست‌هایم یخ بسته بود و دهانم از تعجب و صد تا حس متفاوت دیگر بازمانده بود، ماتم برده بود و نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

کاملاً گیج شده بودم. از طرفی با حرف‌هایی که زده بود، همان حس ناشناخته‌ی قوی‌تر و با صلابت‌تر در وجودم پیچیده بود و از طرفی هم کنجکاوای این که او چطور و چگونه این اطلاعات را با همان یک برخورد به دست آورده بود و این حرف عکس‌ها دیگر چه بود و یا این که از قبل مرا می‌شناخته و یا همان روز در رستوران در مغزم می‌پیچید، حسایی مانده بودم که برای قرار یک طرفه فردا بروم یا نه. ولی تمام وجودم ملاقات با او را می‌طلبید و به عواقب دیگر آن هم فکر نمی‌کردم، هرچند که کنجکاوای هم مزید علت شده بود و جلوی مروارید و حتی شکیلا علت حاضر شدن بر سر آن قرار را تنها برطرف کردن حس کنجکاوای ام توجیه می‌کردم، ولی شکیلا که از من چهار سال کوچک‌تر بود و فوق‌العاده هم آی‌کیوی بالایی داشت، با حرف‌ها و خنده‌هایش به من فهماند که خودم را زدم به هالویی و دلم دارد غنچ می‌رود برای دیدن آقای ناشناس با ناشناسی که معلوم نیست سر و کله‌اش از کجا یهو پیدا شده بود و بی آن که خودم بفهمم دل و دینم را برده بود.

بالاخره روز موعود هم رسیده بود. از صبح کله‌ی سحر انگار ساعت فیزیولوژیک بدنم را کوک کرده باشم، از خواب پریدم و چپیدم به حمام. بگذریم که حالا یک ساعت در حمام لفتش دادم و کلی کف بازی کردم و بعد در وان خوابیدم و برای خودم شمع هم روشن کردم و تریپ رومنز هم ریختم، که وقتی خواهرم با آن مانتو و شلوار سرمه‌ای که همیشه‌ی خدا هم خاکی بود چون خیلی شیطان و بازیگوش بود، در حمام را باز

کرد، وقتی در میان انبوه بخارهای حمام چشمش به جمال آبجی جدیداً
خل وضعش روشن شد، گفت:

– بجنب دیگه دیوونه؛ ساعت ده و نیمه، من از فضولی ساعت آخر
کلاسم را جیم شدم، اون وقت تو بی خیال رفتی تو حموم خوابیدی؟
و در حالی که هم از بخار و هم از دود شمع‌ها به سرفه افتاده بود،
حوله را به سمتم گرفت و گفت:

– بیا این هم حوله‌ات، بجنب دیگه!

من که تازه یاد ساعت افتاده بودم و البته تقریباً مطمئن بودم و
می‌دانستم هنوز ساعت ده و نیم نشده و این شکیلا دارد اغراق می‌کند که
من زودتر بیرون بروم، بلند شدم و اول شمع‌ها را فوت کردم و بعد شیر
دوش را باز کردم و گفتم:

– بی خود خالی نبند، اول بگو دقیقاً ساعت چنده؛ بعدش هم آگه یه
خرده دیرتر برسم اولاً که منتظر می‌مونه! دوماً هم که یکجورایی کلاس
هم داره.

مشخص بود حرص شکیلای همیشه مهربان را در آورده بودم.
قیافه‌اش را در هم کشید و در حالی که مقنعۀ مشک‌اش را کنار می‌کشید با
ناراحتی گفت:

– اصلاً به من چه؟ این گوش‌ات که به جونت وصله، خودت با اون
دست‌های خیس نگاه کن و ساعت رو ببین، من رفتم.

من هم در حالی که به سرعت حوله‌ام را به تن می‌پیچیدم و به اتاقم
می‌رفتم، اول از همه ساعت را نگاه کردم. هنوز یک ربع به ده بود؛ یعنی
خیلی وقت داشتم.

در هرصورت خیلی زود موهایم را خشک کردم و به بهترین شکل

درآوردم. صورتم را هم به سرعت درست کردم، که خوب شد. به نظر
خودم، ابروهایم همین‌طوری حالت منظم و بلندی داشت و عاشق ریمل
زدن هم بودم. خیلی قشنگ بهشان حالت دادم که رنگی بودن چشم‌هایم
را بیشتر آشکار می‌کرد و برقش بیشتر می‌شد. خدا را شکر بدون نیاز به
جراحی بینی دماغ کوچک و خوش‌فرمی داشتم که به صورتم می‌آمد که
البته اگر بزرگ هم بود با این عمل‌های بینی مشکلی نبود و سریع جراحی
می‌کردم ولی خب جای شکر داشت، پوستم خیلی خوب بود با این که
تقریباً روشن بود و من به زور کلی پودر و این حرف‌ها برنزه‌اش می‌کردم
ولی نتیجه‌اش خوب از کار در می‌آمد. آخر سر هم یک برق‌لب بی‌رنگ که
فقط یک کوچولو به لب‌هایم حالت می‌داد، زدم حالت لب‌هایم با
دندان‌های یک دست و مرتبم و سوسه‌انگیز شده بود.

حالا به مرحله بعد یعنی انتخاب لباس رسیده بودیم و هرچه را من
می‌گفتم خوبه، شکیلا می‌گفت:

– آه آه این برای اولین دیدار افتضاحه.

خودم هم اصلاً نمی‌دانستم برای چه آن‌قدر وسواس گرفته بودم و
برایم مهم شده بود که چی بپوشم و چی نپوشم جلوی آقای بچه‌پرور که
خودش را خشایار رادمهر معرفی کرده بود و از دیروز تا حالا کلی به اسم
و فامیلش فکر کرده بودم، ولی خب انگار قلبم گواهی می‌داد این دیدار با
همۀ دیدارها و ملاقات‌های عمرم فرق دارد. بالاخره مانتوی انتخابی که
مورد تأیید جفتمون بود، پسندیده شد. بعد هم کیف و کفش و شال.
خلاصه دم در کافی شاپ مورد نظر با یک ربع تأخیر عمدی ماشینم را
پارک کردم و از پله‌ها بالا رفتم.

هنوز هم تردید داشتم که آیا آمدنم درست بوده یا نه ولی وقتی در

تاریک و روشن کافی شاپ دیدم به جز یک دختر و پسر جوان که غرق در راز و نیازهای عاشقانه خودشان بودند، هیچ بنی بشر دیگری حضور ندارد آه از نهادم برآمد.

اول فکر کردم باید بیشتر از یک ربع تأخیر می داشتم. این جوری طرف فکر می کرد هول شده ام، می خواستم بروم در ماشین و زمانی که او رسید، دوباره برگردم ولی بعد دیدم آن طوری ضایع تر است. بالاخره تصمیم گرفتم همان جا بشینم تا جناب پرروخان تشریف بیاورند ولی وقتی یک ربع و بعد هم نیم ساعت گذشت، آن قدر کفری شدم و احساس حقارتی که هیچ وقت در این طور رابطه ها به من دست نداده بود، بر من مستولی شده بود که می خواستم گردنش را بشکنم.

پول کاپچینوی لب نزنه را پرداختم و با آن کفش های پاشنه بلند که از شدت حرص محکم تر هم به زمین می کوبیدم، از کافی شاپ زدم بیرون. آن قدر زیر لب غرولند می کردم که فکر کنم کسی جرأت نداشت از دور و برم رد بشود، آن قدر کفری بودم که همان جا زنگ زدم به شماره ای که از او داشتم. راستش اولش می خواستم بی اعتنا بهش بروم و دیگر هم جواب تماسش را ندهم ولی قلبم و همه وجودم کار دیگری را می خواست و من هم ناتوان از گوش کردن به حرف عقلم، حرف دل را گوش کردم و زنگ زدم به شماره اش. هیچ وقت حالت و زنگ صدایش را در آن روز فراموش نمی کنم که خیلی بی خیال و راحت با لحن بی تفاوتی به من که می گفتم «ببخشید، انگار خودتون از همه بدقول تر هستین. یک ساعته منو علاف کردین گفت «ببخشید شما؟»

من که اصلاً توقع شنیدن چنین حرفی را نداشتم و تصور می کردم الان ترافیک و هزار مشکل دیگر را برای به موقع نیامدنش مطرح می کند، در

حالی که از شدت تحقیر و عصبانیت سرخ شده بودم و یک لحظه مغزم کار نمی کرد که چه باید بگویم با حرص گفتم:

— که این طور، پس حضرت عالی بنده رو نمی شناسید؟!

و با نهایت اعتماد به نفس طوری که بخواهم حرصش را در بیاورم گفتم:

— من همون دزد دلت هستم جناب پرروخان.

این جای کلام هنوز به پایان نرسیده بود که شلیک خنده خشایار به هوا بلند شد و گفت:

— عجب، چه اقرار سلیسی! باید صداتو ضبط می کردم، خب دوباره بگو، می خوام ضبطش کنم!

من که دیگر نمی دانستم برای جبران تحقیر شخصیتم چه باید بگویم، در حالی که با حرص نفس می کشیدم گفتم:

— لازم نکرده و در حالی که هیچ اعتقادی به حرفم نداشتم ادامه دادم: لطفاً دیگه به این شماره زنگ نزن چون جواب نمی دم.

نمی دانم چقدر محکم و قاطعانه این جمله را ادا کردم که خشایار باور کرده بود و در حالی که با دستپاچگی می گفت:

— نه، نه، ایستا من الان رو به روتم، ببین، ببین، من این جام!

هنوز گوشی در دستم بود که متوجه همان ماشینی که آن روز دنبالم می آمد و صاحب ممتازش توجهم را جلب کرده بود، شدم که خودش در حالی که به نظر حسابی آراسته می آمد، برایم دست تکان داد و خندید. ولی من با خودم به یک باره تصمیم گرفتم دیگر هیچ وقت باعث خنده و بالاتر رفتن بیشتر اعتماد به نفس این آدم مغرور و پررو نشوم و تا همین امروز هم این تصمیمم سرلوحه کارم شده، بی توجه به او تلفن همراهم را

با حرص خاموش و ماشین را روشن کردم و با سرعت از کنارش گذشتم. هنوز قیافه بهت زده و دستپاچه اش که به سرعت به خودش آمده بود و ماشینش را روشن می کرد تا دنبالم بیاید، فراموشم نمی شود. یک جوری می راند که هر لحظه ممکن بود تصادف کند. خودم هم حال و روز بهتری از او نداشتم و با این که دست به فرمانم بد نبود، ولی بالاخره با مهارت از یک چراغ سبز که داشت قرمز می شد، استفاده کردم و تا خواست دنبالم بیاید، قالش گذاشتم و به سمت خانه ام گریختم.

البته جالب این جا بود که با آن که با زرنگی پیچونده بودمش ولی وقتی به در خانه رسیدم و دیگر هیچ خبری ازش نبود، حسابی دمق و پشیمان شده بودم ولی این دفعه دیگر به حرف دل هیچ اعتنایی نکردم و ترمزدستی ماشین را با خشم کشیدم. به سرعت پیاده شدم. ریموت قفل را زدم و خواستم وارد خانه بشوم که متوجه ترمز پر صدایی شدم. تا سرم را برگرداندم، خودش را دیدم که قیافه پیروزمندانانه ای به خودش گرفته بود و برایم چراغ زد. من که باز هم یکه خورده بودم که این دیگر از کجا پیدایش شده، آدرس مرا از کجا گیر آورده، بی اهمیت بهش وارد خانه شدم. البته اعتراف می کنم که قلبم پشت در و نزد صاحب مغرور آن ماشین به شدت چشم گیر و مدل بالا که نظیرش حداقل در ایران خودمان خیلی کم بود، باقی مانده بود.

تا شب گوشی ام را روشن نکردم، ولی هنوز یک ربع از روشن کردنش نگذشته بود که زنگ خورد و اسم ناشناس بررویش نقش بست. باز هم نخواستم جوابش را بدهم چندین بار دیگر هم زنگ زد و من باز هم جواب ندادم.

یادم می آید آخرین باری که تلفنم زنگ خورد ساعت نزدیک هفت

صبح بود که شکیلای گوشی ام را که به حالت سایلنت بود، به دستم داد و گفت:

– این بیچاره خودش را کشت، جواب بده.

در حالی که چشم هایم را می مالیدم، از لای چشم به ساعت دیواری نیم نگاه می انداختم. گوشی ام را روشن کردم و گفتم:

– بله؟

صدای محزون و گیرای خشایار در گوشی پیچید:

– به خاطر اون نیم ساعت انتظار، تا همین الان دم خونتون منتظر نشسته ام. به نظرت کافی نیست تا منو ببخشی؟

من که هنوز گیج خواب بودم، با حرف های عجیب و دور از ذهن خشایار کاملاً خواب از سرم پریده بود. سریع به پشت پنجره اتاقم که با تور سفید طرح داری محفوظ شده بود، رفتم و در کمال ناباوری دیدم که کنار ماشینش گوشی به دست ایستاده، و از همان فاصله چشم های پف کرده اش جلب توجه می کرد. همه ناراحتی و دلخوری دیروز را به یکباره فراموش کرده بودم و برعکس احساس شرمندگی هم می کردم. فقط سکوت کرده بودم که دوباره صدایش در گوشی پیچید:

دارم از پشت پرده ای اتاقت تماشای می کنم.

مانده بودم که اصلاً چی باید بگویم و این کار چه معنایی می دهد که از دیروز تا حالا دم خانه ما بست نشسته که من حتی به مخیله ام هم نرسیده. فقط سکوت کرده بودم و نمی دانستم چه بگویم، که خشایار همان طور که لحن صدایش گرفته بود، ادامه داد:

– حالا آگه بچگی منو بخشیدی، ساعت سه بیا همون کافی شاپ

دیروزی که فقط خاطره تلخی ازش نداشته باشیم. یه دوش می گیرم، بدنم

خیلی کوفته ست، یه چرت هم می زنم چشم هام باز نمی شه، زود میام. وقتی خداحافظی کرد، هنوز گوشی در دستم خشک شده بود و قدرت قطع کردن نداشتم که شکيلا در حالی که حالا یونیفرم مدرسه اش به تنش بود و کیف کوله ای هم بردوشش، وارد شد و در حالی که دولا می شد تا گونه ام را ببوسد، گفت:

– امروز امتحان دارم برام دعا کن.

وقتی بهت زدگی مرا دید گفت:

– شمیم چی شده؟ چرا ماتت برده؟

من که نگرانی را در چشم های خوشگل خواهر کوچکم می دیدم، به زحمت زبانم را در کام چرخاندم و گفتم:

– چیزی نیست، چیزی نیست.

شکيلا که با تعجب نگاهم می کرد، گفت: مطمئنی؟! این پسره چیزی گفت؟ حرف بدی زد؟

من که سرم را به علامت نفی تکان می دادم گفتم:

– نه، ولی رفتی بیرون ببین هنوز دم دره یا رفته؟

شکيلا که متعجب تر نگاهم می کرد، گفت:

– چی می گی؟! مگه دم خونیه ی ما بوده؟

با سر جواب مثبت دادم و همه چیز را به سرعت برایش تعریف کردم. شکيلا که می خندید و کمی هم پرده پنجره را کنار می زد تا زودتر حس کنجکاویش را ارضا کند گفت:

– پس با یه عاشق پیشه واقعی طرفیم، بی خود نبود که تو هول شده

بودی، طرف یک جورهایی دیوونه اس. بدتر از خودت!

من که حالا خودم هم حساب کار از دستم در رفته بود داشتم

می فهمیدم که این مورد با سوژه های قبلی کاملاً فرق دارد و باید حواسم را بیشتر جمع کنم، گفتم:

– آره به نظر من هم دیوونه اس، حالا می گی ساعت سه برم یا نه؟ نکنه دوباره مثل دیروز مسخره ام کنه؟!

شکيلا که حالا روی صندلی میز آرایش می نشست گفت:

– دیوونه ای! معلومه که باید بری، برو ببینیم چی می گه، اگر هم قصد مسخره بازی داشته باشه، یه شب دیگه تنبیه می شه و مجبوره تو ماشین بخوابه.

زد زیر خنده! من که حالا خودم هم غرق سرخوشی و احساس متفاوتی شده بودم، در حالی که می خندیدم گفتم:

– بهش نمی خوره این قدر دیوونه باشه!

شکيلا که چشم هایش برق می زد گفت:

– حالا چه ریختی هست؟ فکر کنم خیلی خوش تیپ باشه که آبجی خوشگل منو به هم ریخته!

من که فکر نمی کردم این قدر خودم را لو داده باشم، آن هم پیش کسی که بیست و چهار ساعت برایش بالای منبر می رفتم و از مضرات این جور آشنایی ها و رابطه های اغراق آمیز داد سخن سر می دادم، گفتم:

– ای بدک نیست ولی من چیزیم نشده که شما این طور بل گرفتین. حالا هم پاشو برو مدرسه. دیرت شد؛ این کارا فقط برای خنده س.

شکيلا که هیچ از حرف من واکنشی نشان نمی داد و اصلاً انگار حرف های مرا نشنیده، گفت:

– فقط رفتی پیشش یک جوری حرف نزن انگار برات مهم نبوده که دیشب بدبخت عاشق رو دم در کاشته بودی چون می فهمه داری فیلم

بازی می‌کنی و بهت می‌خنده.

از تختخواب دل‌کندم و به سمت روشویی رفتم و گفتم:

— برو مدرسه دیرت شد. و در دستشویی را بستم.

ساعت از سه هم گذشته بود. این بار من مثل دیوانه‌ها در ماشین نشسته بودم و منتظر بودم که ماشینش از راه برسد و بعد وارد کافی شاپ بشوم ولی دیگر ساعت نزدیک سه و نیم بود و هیچ خبری از ماشین مورد نظر نبود. این بار دیگر از عصبانیت داشتم می‌مردم و ایمان می‌آوردم که او تنها یک آدم روانی است و دیگر هم واقعاً نباید جواب تلفنش را بدهم و خیلی راحت با هراسی که نسبت به او داشتم، کنار بیایم و فراموشش کنم که گوشی‌ام زنگ خورد و این بار به جای ناشناس، لقب اصلی‌اش یعنی بچه پررو که دیروز روی گوشی‌ام تنظیم کرده بودم، نقش بست. خودم را آماده کرده بودم که هرچه از دهانم دربیاید نثارش کنم که گفت:

— داری تلافی در میاری؟ من که عذرخواهی کردم و با اعمال شاقه مجازات شدم، پس این کارا چیه؟

دهانم باز مانده بود و فکر این‌جای کار را نکرده بودم که امکان دارد او با ماشین دیگر یا اصلاً پیاده آمده باشد. از طرز فکر احمقانه خودم خنده‌ام گرفته بود گفتم:

— آمدم، سر راه یک جا کار داشتم کمی دیر شد.

و بعد در حالی که تند تند کیفم را برمی‌داشتم و برای آخرین بار قیافه‌ام را در آینه ماشین واری کرده بودم. به نظرم از دیروز جالب‌تر بود، چون سلیقه خودم را اعمال کرده بودم و به نظر شکیلا که کمی محافظه‌کارانه‌تر بود، توجهی نکرده بودم، وارد کافی شاپ شدم. به پیشخدمت پشت بوفه که دقیقاً خاطرش بود دیروز با چه عصبانیتی میز دست نخورده‌ام را

حساب کرده بودم، سلام کوتاهی کردم و بالا رفتم.

برعکس دیروز که کافی شاپ خالی از ازدحام جوان‌ها بود، حالا شلوغ و پر از دود بود و هرکسی به سهم خود آلودگی صوتی ایجاد کرده بود، به جز خشایار که در سکوت به شیشه چشم دوخته بود و معلوم نبود آیا من در معرض دیدش بودم یا نه. که متوجه چیزی نشده؛ اگر دیده بود که خیلی ضایع می‌شدم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با شناختی که از خودم داشتم، این قدر آشفته و دستپاچه بشوم ولی کاملاً برعکس انتظارم هول شده بودم و هر لحظه توقع داشتم مثل کسی که برایش خواستگار می‌آید و هول می‌کند و بیم آن می‌رود که چایی‌ها را بریزد زمین، من هم خودم بریزم روی زمین ولی در حالی که نفس عمیقی می‌کشیدم و صد بار به خودم می‌گفتم شمیم چت شده، تو که این قدر چلمن نبودی، بالاخره بر سر میزی که خشایار به تنهایی نشسته بود، نشستم.

پاکت سیگار و فندک طرح استیل و همچنین گوشی موبایل سیاه که یادم می‌آید آن موقع از نوع گرانتیمنت‌ها بود، به همراه کلی ظرف و فنجان نیمه خورده روی میز پخش و پلا بود. من که حالا با نگاهی به آن همه آشفته‌گی، آشفته‌تر شده بودم و قدرت حرف زدن را هم از دست داده بودم، سری به علامت سلام تکان دادم و آهسته نشستم.

خشایار که حالا با نگاهی نافذ مرا از نظر می‌گذراند، با سر جواب سلامم را داد و بعد نگاهی به ساعت گران‌قیمتش انداخت و گفت:

— یعنی این همه تأخیر؟! من دیروز فقط شوخی کردم.

دوباره در چشم‌هایم خیره شد،

تا آن روز هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم آن قدر تحت تأثیر نگاه جنس مخالفم قرار بگیرم ولی انگار نگاه او با همه نگاه‌هایی که تا به حال

دیده بودم فرق داشت، واقعاً همه چیزش جذاب و گیرا بود، یک مرد واقعی که ضربان قلبم را بالا برده بود، آن قدر خوش هیكل بود که هرچه بیشتر بهش نگاه می‌کردم، بیشتر تمایز او را از بقیه درک می‌کردم. مخصوصاً که بسیار خوش پوش و بی نقص لباس پوشیده بود که سینه مردانه و شانه‌های پهنش را به زیبایی هویدا کرده بود و واقعاً تحت تأثیر آن همه جذابیت قرار گرفتم.

خشایار وقتی سکوت و نگاه مستأصلم را که صد در صد بر رویش سنگینی هم کرده بود، دید، گفت:

«الان می‌گم یه چیزی بیارن بخوریم.» و در حالی که می‌گفت: من یه آبی به سر و صورت‌م بزنم.

از جایش برخاست و تازه آن لحظه بود که کاملاً به قامت بلند و اندام کاملاً بی نقصش پی بردم. از این که آن قدر خودم را باخته بودم و کارهایی را که هیچ‌گاه تا آن سن ازم سر نزده بود، انجام می‌دادم، آن هم در مقابل کسی مثل خشایار، حسابی از دست خودم شاکی بودم و با خودم می‌گفتم: – ببین شمیم، تو همون کسی هستی که ده‌ها نفر خاطرخواهش، به هیچ‌کدوم هم محل نمی‌گذاری. تورو خدا آدم شو، به خودت بیا، حتی اگه خیلی هم ازش خوشش آمده، این جماعت مرد اگه هرچی بهشون بیشتر کم محلی کنی، بیشتر اسیرت می‌شن... و کلی حرف‌های دیگر، که تا زمانی که خشایار با صورتی شسته که باعث شده بود موهای سیاه و خوش حالتش کمی خیس بشود و روی پیشانی‌ش رها بشود و جذابیتش را بیشتر هویدا کنه برگشت.

من هم که حالا دیگر کاملاً به خودم مسلط شده بودم و به خودم نهیب می‌زدم، همچون دختر خنگ و پخمه‌ای که بر سر اولین قرار حاضر

می‌شود، نباشم، محکم و راسخ به صندلی تکیه زدم.

آن قدر در افکارم غرق شده بودم که متوجه نگاه‌های مشتاق و خیره‌پسرو جوانی که مقابلم در میز بغلی نشسته بود، نشدم، که خشایار وقتی آهسته بر روی میز خم شد و چند دستمال کاغذی بیرون کشید تا صورتش را خشک کند، آهسته گفت:

– بهتره بنشینی این ور.

من که تازه دوزاریم افتاده بود به پسر جوان میز بغلی زل زده بودم که حالا به خودش جرأت داده بود و لبخند می‌زد، با اکره از جایم برخاستم و بر روی قسمتی که به محض ورود، خودش آنجا نشسته بود، قرار گرفتم.

دوباره با افکارم درگیر شده بودم که این جناب پرروزاده که هنوز از آشنایی رسمی مون یک روز هم نگذشته و چه بهتره بگویم چند ساعتی بیشتر نگذشته، چطور این قدر تریپ غیرت برداشته که برای من که همیشه دختر آزاد و راحتی بودم، غیرتی بازی در می‌آورد! آخه من در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که مادرم معلم و پدرم کارمند بانک بود و هیچ یک عقاید محدود کننده‌ای نداشتند و هر دو بیشتر دوست داشتند همه‌امور را به خودمان واگذار کنند و حالا می‌فهمم که همیشه از دور ما رو کنترل می‌کردند ولی هیچ دخالت مستقیمی در مسایل خصوصی ما نمی‌کردند، و البته از بچگی آن قدر خوب‌ها و بد‌ها را برامون دسته‌بندی کرده بودند که دیگر احتیاجی به گوشزد آن نبود و هرکدام از ماها همیشه بد و خوب را تمیز می‌دادیم و اگر هم خطی می‌کردیم، می‌دانستیم اشتباه است و بنا به دلایلی انجام می‌دادیم، یعنی با چشم گوش باز مرتکب خطایی می‌شدیم هرچند محدود، مثل آن روز من که هزار تا قدرت عقل و

فکر بهم می‌گفت، نباید دل و دینت را برای یک جنس مذکر از دست بدهی ولی خب با این علم هر لحظه شیفته‌تر به او می‌شدم و انگار بت زندگی‌ام او شده بود. البته اقرار می‌کنم از این احساس هیچ‌گاه تا امروز که او را با آن دختره که معلوم بود از حضور من گیج شده و هرگز توقع دیدن مرا نداشت، پشیمان نشدم و فقط الان که با این سرعت سرسام‌آور دارم می‌رانم احساس پشیمانی دارم اما نمی‌دونم چرا هنوز بعد از دیدن چنین چیزی همچنان قلبم برایش می‌تپد و احساس می‌کنم هنوز به طور کامل از چشمم نیفتاده و باید با خود مبارزه کنم تا برای همیشه او را در وجودم سرکوب کنم و از او جدا شوم.

یاد آن روز که برای اولین بار نگاه حمایت‌گر و با مالکیت که یک آدم غریبه را بهم بخشیده بود، هرگز فراموشم نمی‌شود. غریبه‌ای که خیلی زود با مهربانی‌هایش و نهایت عشقی که نثارم کرد، مرا کاملاً جلب خودش کرد و زودتر از آنچه حتی فکرش را بکنم و به آن وضعیت عادت کنم، برایم از رومئو و ژولیت گفت و شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون و آن قدر محبت کرد و از عاشقی گفت که یک لحظه به خودم آمدم و دیدم همسر رسمی و قانونی‌اش شده‌ام و از این ازدواج زود هنگام نه تنها ناراحت نیستم بلکه باعث افتخار و خرسندی من شده و نه تنها من بلکه همه خانواده‌ام انتخابم را تحسین می‌کنند و هرکدام به نوبه خود از مصاحبت با خشایار و پذیرفتن او به عنوان فرد جدیدی در خانواده ابراز مسرت می‌کردند و این وضع در خانواده رادمهر هم محقق بود و نه تنها پدر و مادر خشایار از حضور من به عنوان عروس خانواده رضایت داشتند بلکه خواهرهای او هم نهایت احترام را به من می‌کردند و از رفتارشان کاملاً مشهود بود که چقدر دوستم دارند، مخصوصاً که بعدها کاشف به

عمل آمد که پدرهایمان آشنایی دوری دارند. خیلی وقت‌ها با همدیگر به مسافرت می‌رفتیم و هیچ‌وقت کوچک‌ترین حرکتی که باعث آزارم بشود، از هیچ‌کدام سر نمی‌زد و حتی یک وقت‌هایی شکیلا را هم دعوت می‌کردند و کلی هم خوشحال می‌شدند که او هم همراهان است. اصلاً به عقیده من خانواده رادمهر خیلی آدم‌های خوبی هستند و حالا هم به صرف خبط و خطای خشایار نمی‌توانم از آن‌ها دل بکنم و قطع رابطه کنم. شاید جدایی بین من و خشایار بینمان فاصله بیندازد ولی هیچ‌وقت نمی‌توانم برای همیشه خودم را از دیدنشان محروم کنم.

حالا با یادآوری خانواده رادمهر مخصوصاً خاطره‌ی خواهر بزرگ خشایار که رابطه خیلی نزدیکی با هم داشتیم و اکثر کلاس‌های ورزشی را با همدیگر می‌رفتیم و سوای رابطه خواهرشوهر و زن برادری دوست‌های صمیمی هستیم، یاد شکیلا و خانواده خودم افتادم که چطور با آن‌ها حرف از طلاق و جدایی بزنم. این که بخوام از خیانت مردی مثل خشایار که همیشه خودش را عاشق و دل‌باخته دخترشان نشان می‌داده، حرف بزنم، خیلی سخت است ولی مجبورم. نمی‌دانم تا چند وقت باید برای همه توضیح بدهم که همه چیز خالی‌بندی بوده و آقا خیلی راحت دست یکی دیگر را گرفته و آورده در خانه من و اگر خودم با چشم‌های کور شده خودم نمی‌دیدم، هرگز باور نمی‌کردم و به اوج حماقت‌هایم و این همه سال غفلتم پی نمی‌بردم. نمی‌دانم الان چه احساسی دارم ولی تمام وجودم مثل گدازه‌های آهن داغ شده و هیچ چیز نمی‌تواند دوباره قلبم را خنک کند، هیچ چیز نمی‌تواند افکارم را نظم دهد و برسم به جایی که بینم از کی و چه وقت این مصیبت به سرم آمد. تا آن جایی که به خاطر دارم هیچ‌وقت رفتار عاشقانه و با محبت خشایار تغییری نکرده، یعنی او از

روز اول آشنایی مان به همین شکل بوده و حالا فقط دستش رو شده و یا به تازگی به چنین آدمی بدل شده، شاید هم در زندگیش خیلی‌ها همیشه بوده و هستند و حالا معلوم شده ولی اگر این طوری بود، اصلاً چرا ازدواج کرد که حالا بعد از چهار سال... وای خدای من، اصلاً نمی‌دانم چه کار باید بکنم، اصلاً حالا باید به خانه پدری‌ام برگردم و یا کجا باید بروم. این را می‌دانم که آدمی نیستم که به تنهایی قادر به زندگی باشم، همیشه از تنهایی ترسیده‌ام، از تنهایی بدم آمده، حتی وقت‌هایی که خشایار سفرهای کاری می‌رفت که حالا به صحت و سقم آن سفرها هم شک دارم که به تنهایی رفته باشد، می‌گفتم شکیلا بیاید پیشم، حتی یکی دوبار که او کار داشت خاطره پیشم می‌ماند، البته خود آقای خوش‌غیرت خان هیچ وقت اجازه نمی‌داد تنها بمانم و آن قدر سفارش به خواهر یا مادرهامون می‌کرد که شب را تنها سپری نکنم.

حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم آقازاده خودش می‌خواسته برود دنبال معلوم نیست چه کارهایی و آن وقت مرا به قول معروف می‌پیچوند. با این افکار آن قدر عصبی شده‌ام که دوست دارم با همین سرعت بروم در دل همین کامیونی که دارد از رو به رو می‌آید ولی نه اون بیچاره چه گناهی کرده که بخواهد جنازه مرا جمع کند و باعث دردسرش بشود. اصلاً شاید خودش هم بمیرد یا حداقل یک چیزیش بشود. معلوم نیست چند نفر الان منتظرش هستند که اون بیچاره به خانه برگردد. پس اگر واقعاً خیال رسیدن به انتها را دارم، چه بهتر که این فرمان نرم را بیچونم و بروم ته دره.

از افکار احمقانه‌ام خنده تلخی روی لب‌هایم نقش بست که متوجه تابلوی سبز رنگ کنار جاده شدم که تا رسیدن به ویلای شمال بیست

کیلومتر بیشتر نمانده بود.

نمی‌دانم چطور این همه راه را آمده بودم و حتی به آن توجه هم نکرده بودم. باید فوراً به شکیلا یک زنگ می‌زدم و دروغی سر هم کنم چون موبایلم را هم انداختم بیرون، معلوم نیست چقدر نگران بشوند، نمی‌دانم تا حالا خشایار برای پیدا کردنم جرأت کرده سراغ مامان این‌ها برود یا نه. هرچند که بعید می‌دانم، اصلاً با چه رویی می‌خواهد این کار را بکند؟ خودش می‌داند که بعد از این چی در انتظارش است پس باید خیلی وقیح باشد که بعد از این جریان سراغ خانواده زنش برود. هرچند که بعید نمی‌دانم ازش هرکاری سر بزند، تا قبل از این همیشه ادعا داشت که هیچ وقت نمی‌تواند بدون من زندگی کند، ولی همش دروغ بود. خدا را شکر می‌کنم که من مثل او هیچ وقت زبان نریختم و ادعای عاشقی نکردم. هرچند که من همیشه از اعماق قلبم دوستش داشتم و عاشقش بودم ولی به خاطر خصوصیات اخلاقی خودم که زیاد اهل به زبان آوردن احساساتم نبودم، از این حرف‌ها نردم، طبق درس‌هایی که مامان آذر یک وقت‌هایی فکر می‌کند ما هم شاگردهایش هستیم و برامون نطق می‌کند، از این خصلتم مرا منع می‌کند و می‌گوید کار درستی نیست که آدم احساساتش را آن هم به عزیزترین فرد زندگی‌اش بروز ندهد ولی خب هرکسی یک خصلت‌هایی دارد که نمی‌تواند آن خصوصیات اخلاقی را کنار بگذارد، یکی مثل شکیلا صبح تا شب ابراز احساسات می‌کرد و از سروکول من بالا می‌رفت، یکی هم مثل من هیچ وقت بلد نبودم تمام عشق و علاقه‌ام را حتی به خانواده‌ام که آن قدر دوستشان داشتم و یا همین خشایار ابراز کنم و صمّ بکم فقط در برابر احساسات آن‌ها نگاهشون می‌کردم، البته هرچند که آن موقع‌ها کمی از این خصوصیاتم معذب بودم ولی حالا حسابی

خوشحال هم هستم و خدا را هم شکر می‌کنم که این‌طوری هستم، حالا چه خوب چه بد اگر همهٔ احساساتم را برای آدم خائنی مثل خشایار بازگو کرده بودم، الان دق می‌کردم و از غصه نمی‌توانستم نفس بکشم، هرچند که الان هم همان حالت را دارم ولی اگر عمق احساساتم را می‌دانست که به حد پرستش دوستش دارم، تمام غرورم له می‌شد، و احساس بدتری داشتم. حداقل الان حتی می‌توانم منکر هراس‌هایم به او بشوم و حتی می‌توانم جوری وانمود کنم که انگار برایم هیچ‌وقت آن قدر ارزش نداشته که با این کارش غمباد بگیرم و بمیرم، حالا می‌دانم چطور با او رفتار کنم، آن قدر می‌شناسمش که بدانم با چه چیزهایی داغونش کنم! همین قدر که فکر کند در تمام این مدت آن قدرها هم بهش علاقه‌ای نداشتم و به زور تحملش می‌کردم و همیشه هم خودش را و عشق دروغینش را به من تحمیل کرده، تا حد زیادی آن غرور کاذب و بی‌خودش نابود شده، این‌گونه غرورم از دست نرفته و فنا نمی‌شد. حالا باید خیلی راحت قبل از آن که مرا به شکل یک دستمال کاغذی ببیند که به درد سطل زباله می‌خورم، برای همیشه از کنارش بروم.

با این افکار دوباره بغض به حنجره‌ام هجوم آورده و اشک چشم‌هایم را قلقلک می‌داد. من احمق ساده را بگو که تازگی به خواستهٔ خشایار می‌خواستم بچه‌دار هم بشوم و تصمیم داشتم خوشحالش کنم، هرچند که بهش چیزی نگفته بودم و همیشه مخالفت می‌کردم چون احساس می‌کردم هنوز برایم زود است ولی دیگر قانع شده بودم، حالا خدا رحم کرده بود باردار نبودم وگرنه باید چه می‌کردم؟ لابد آن موقع دیگر هیچ راهی برایم نمی‌ماند و باید یک عمر با یک آدم خائن به خاطر بچه‌ام زندگی می‌کردم. هرچند آن موقع هم لزومی به ادامه نبود، همین‌طور که

الان اجباری برای ادامه نیست.

نمی‌دانم چقدر با این افکار درهم برهم درگیر بودم که خودم را مقابل در بزرگ آهنی ویلا دیدم. آقای جمشیدی در را باز کرد و در حالی که تا کمر خم می‌شد، با لهجه گفت:

– خانم جان خوش آمدید. چرا نگفتید ساختمان اصلی را آماده کنم؟ با سرعت از کنارش گذشتم و ماشین را گوشه‌ای پارک کردم و برای آن که صورت به هم ریخته و اشک‌آلودم را نبیند، عینک آفتابی‌ام را به چشم زدم.

با این که در آن وقت شب عینک خنده دار به نظر می‌رسید ولی هیچ برایم مهم نبود که آقا جمشیدی یا هرکس دیگری چه فکری می‌کند. همین که نمی‌فهمید این خانم، خانم جان که می‌کرد که ظاهرش نشان می‌داد خیلی خوشبخت است، چه غمی در سینه‌اش دارد سنگینی می‌کند، کافی بود، که یک خط بطلان به همهٔ باورهایش بکشد و مخصوصاً آن قدیسه‌ای که ارباب خطابش می‌کرد، خراب بشود، هرچند برای او که فرقی نمی‌کرد. اربابش همیشه با او خوب تا می‌کرد و هرچه می‌خواست در اختیارش قرار می‌داد. اصلاً برای او چه فرقی می‌کرد که اربابش با چه کسانی به این ویلای درندشت و زیبا آمده باشد؟ با این فکر چنان جگرم سوخت و قلبم تیر کشید که دیگر قدرت ایستادن را هم از دست داده بودم و بی‌اختیار دستم را به دیوار گرفتم که بالاخره آقا جمشیدی در حالی که با آن چکمه‌های پلاستیکی بلندش خودش را به من می‌رساند، با لهجهٔ غلیظ گفت:

– خانم جان، تنها تشریف آوردین؟ ارباب نمیان؟